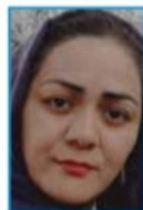


باران پشت آینه



فرشته کابلی

تمام شد. جز جای خالی مادر. حیاط خانه خلوت و بی‌خیال برای خودش سوت می‌زد، برگ‌های زرد به‌جا مانده از یورش پاییز، هنوز در گوشه پرتی روی هم تلنبار شده بود و حوض بدون آب و ماهی با گلدان‌های شمعدانی خشک و بی‌رمقش، دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

مادربزرگ افتان و خیزان خودش را به داخل اتاق کشاند و سفره پارچه‌ای را پهن کرد و ماهی تابه کج و معوج، با محتویات املت را روی آن گذاشت و خودش را پخش زمین کرد. درحالی‌که پاهای آماس کرده و کبودش را مالش می‌داد زیر لب نالید: ای خدا رحمت کنه زن، چه کار کردی با این پسر که دل نداره بره دست یکی دیگه رو بگیره بیاره تو این خراب‌شده! من که مردم!

رو به باران کرد، که لب پنجره زانو زده و چانه‌اش را به دست‌هایش تکیه داده بود و آوازهای کودکانه می‌خواند. بی‌مقدمه گفت: باران جان! تو دیگه خانومی شدی برا خودت ننه. باید آشپزی کردن و خونه داری بلد شی. منو نبین! آفتاب لب بومم. امروز هستم، فردا نیستم.

باران برگشت و خیره نگاهش کرد. باورش نمی‌شد که مادربزرگ هم می‌تواند او را تنها بگذارد. مادربزرگ آهی کشید و ادامه داد: «به خدا من هم سن شماها بودم دو

حیاط کوچک خانه، پر از ازدحام آدم‌ها بود آدم‌های دور، آدم‌های نزدیک. باران، اغلب آنها را نمی‌شناخت و با حسی غریب، صورت‌های بی‌روح و لباس‌های سیاهشان را ورنده می‌کرد. یادش آمد مادربزرگ هم او و زهرا را مجبور کرده بود لباس‌های سیاه بپوشند و زهرا مقاومت کرده بود. روسری سیاه را از سر برداشته و تل صورتی رنگش را روی موهایش گذاشته بود و حالا روی پله‌های درگاه خودش را تنگ به باران چسبانده بود و انگشت شستش را می‌مکید.

باران بارها دیده بود که مادر دست زهرا را می‌گرفت و او را از مکیدن شستش منع می‌کرد. از این رو خودش را کمی عقب کشید، دست خواهر کوچکش را از جلوی دهانش پس زد و چشم غره‌ای کرد. در مقابل، او یقه لباسش را به دهان برد.

در طول روز هم مادر، بارها و بارها لباس‌های زهرا را عوض می‌کرد تا بوی ماندگی آب دهانش بر روی آنها محله را برنندارد.

حالا که مادر رفته بود و بوی لباس‌های زهرا هر جنبنده‌ای را فراری می‌داد.

مدتی نگذشت که همه چیز به روال معمول خودش برگشت. سر و صداها و بوسیدن‌ها و سرسلامتی دادن‌ها

سه تا بچه داشتیم!»

باران آب دهانش را قورت داد. برای لحظه‌ای دنیا دور سرش چرخید. در دلش آشوبی به پا شد و با خودش گفت: یعنی زهرا که چهار سالشه می‌تونه مامان باشه؟! من چی؟! نه ساله‌ها هم می‌تونن؟!... ولی من چیزی نمی‌دونم. من بلد نیستم، چه طوری می‌شه؟!... نمی‌خوام مثل مامان بمیرم یا مثل ننه پیر و چروک بشم!...

ناگهان در خانه به صدا درآمد. مادر بزرگ ادامه حرف‌هایش را بلعید. باران پله‌ها را دوتا-یکی پایین رفت و در را باز کرد. اسد آقای بقال بود. با دیدن باران جا خورد و درحالی‌که این پا و آن پا می‌کرد پرسید: «ننه ت خونسه عمو؟!»

- آره

- بگو یه توک پا بیاد دم در ...

- نمی‌تونه. پاش درد می‌کنه.

بی‌درنگ در را هل داد، پا به حیاط گذاشت و مادر بزرگ را صدا کرد.

مادر بزرگ خودش را کشان‌کشان به کنار پنجره آورد و به زحمت در را باز کرد و سرش را بیرون داد: «ها، بله؟!» اسد آقا نزدیک رفت و پیچ‌پیچ کرد و رنگ از چهره مادر بزرگ پرید. چشم‌هایش گرد شد و شروع به ناله و زاری کرد. پدر تصادف کرد و پازل‌های تازه چیده شده قلب باران دوباره به هم ریخته شد.

باز هم خانه‌شان پر از تراکم اندوه شد. همان چهره‌های درهم و حالا دیگر کمی آشنا با همان پوشش‌های سیاه و بد رنگ که انگار از دنیای زیرزمین سر برآورده بودند. چیزی برای تماشا نبود. دست زهرا را گرفت و کشان‌کشان به اتاق برد تا لباس‌های بد بویش را عوض کند و دهان عصمت خانم را که کناری ایستاده بود و پیف‌پیف می‌کرد ببندد. زهرا گریه کرد و دست باران را گاز گرفت. باران کلافه او را هل داد و به گوشه‌ای پرت کرد: «احمق! همش آبرومونو می‌بری... حالا اینقده گریه کن تا خفه بشی.»

ناگهان زن عمو را دید که از پشت سرش دوید و زهرا را از روی زمین بلند کرد. با ترشرویی نگاهی به باران انداخت و گفت: «آدم خواهر کوچیک‌ترشو می‌زنه

باران؟!» باران به لکنت افتاد: «خواستم لباساشو عوض کنم... بقیه حرف‌های باران را نشنیده گرفت و درحالی‌که زهرا را نوازش می‌کرد و به اتاق می‌برد زمزمه کرد: «این دختر منه. خودم لباساشو عوض می‌کنم.» باران سعی کرد صدایش را بلند کند: «نخیرم. اون آبجی خودمه.» ضربه‌ای به پشت سرش خورد و به جلو پرت شد.

- هوی! مراقب باش! چی گفتی به مامانم؟! ها؟!...

حمید بود که دستش را به کمر زده بود و منتظر واکنش باران ماند. باران فکر کرد: با این هیکل چاق و گنده‌اش، اصلاً شبیه پسر بچه‌های ۱۲ ساله نیست. کاملاً روشن بود که حریف او نخواهد بود.

راهش را کج کرد و به سمت در دوید. حمید خندید و گفت: «می‌دونستی زهرا زن منه؟!... لاغر مردنی زشت! باران در حیاط میان جمعیت کنار مادر بزرگ نشست و صدای هق‌هقش در گلو شکست.

وقتی باران داشت مطمئن می‌شد که حرف‌های حمید تنها رجزخوانی‌های ساده پسرکی تخس بود و بس؛ صبح که با کابوسی عجیب از خواب پرید، زهرا در خانه نبود. قلبش به سینه‌اش مشت می‌کوبید و نفسش به سختی با او همراهی می‌کرد. کنار مادر بزرگ نشست و عاجزانه گفت: ننه! این چمدون برا چیه؟ بازم می‌خوای بری مشهد؟! مادر بزرگ فس‌فس‌کنان، اشک‌های ناتمامش را با گوشه چارقد تیره‌اش پاک کرد و دستی به سر باران کشید: «نه ننه جان! دارم می‌رم پیش عمو جوادت. صبح خیلی زود رفتن تا تو اذیت نشی دخترم.»

- پس من چی؟! منم میام؟!!

پیرزن درحالی‌که امیدوار بود دخترک همه چیز را درک کند و با سرنوشتش کنار بیاید ملتسانه گفت:

«باران جان به خدا منم دارم می‌رم خر حمالی. روزایی که عمو و زن عموت می‌رن پی در به دری، باید پیش حمید و زهرا بمونم تا آقا و خانوم برگردن..»

باران مادر بزرگش را خوب می‌شناخت. سال‌ها پیش که عمو جواد به همراه همسر و پسرش راهی دبی شده بودند، از آنها خواسته بود که او را هم با خود ببرند. اما زن عمو مخالفت کرده بود و حالا به خاطر زهرا او داشت به آرزویش می‌رسید. خوب می‌دانست آه و ناله‌هایش تنها برای رد گم کردن و آرام کردن باران است و بس!.

بحث دایی و زندایی از داخل خانه بالا گرفت و تنها صدای زندایی به گوش می‌رسید: «مگه من حمال نه‌تم... چه میدونم کجا ببریش؟! ببر سر قبر باباش... به من چه؟! دور از جون بچه‌هام، یتیم‌خونه باز کردم مگه؟!»

محبوبه زیر چشمی نگاه تند گذرایی به باران انداخت و طوری که صدایش به گوش او برسد گفت: دخترهٔ ایکبیری! بین چطوری بابا نن بدبختمو به جون هم انداخته‌ها؟!.

قلب باران به گلویش سرید و درست نزدیک دهانش در حال تپیدن بود که ناگهان هیاهوها خوابید. سر برگرداند. زندایی با لبخندی به پهنای صورتش به او نزدیک شد، درحالی‌که کلید خانهٔ پدری باران را در جیب جلیقهٔ قهوه‌ای و نخ نمایش فرو می‌برد. برای لحظه‌ای کوتاه چشم‌های زاغ و درشتش را به صورت باران دوخت. نفسی را که با حرص نگه داشته بود با آرامش بیرون داد. ساک را از دست باران قاپید و درحالی‌که محتویات آن را بالا و پایین می‌کرد گفت: «شانست بخوره تو اون سرت دختر. علی جانم بره سربازی و جون به جونس کن اونوقت توی لچک به سر به درد نخور به جاش تو خونهٔ من آب و نون بخوری؟!... کرم‌تو شکر خدا!» یکی از روسری‌ها و دامن‌های نو و زیبای باران را برای خودش برداشت و او را به سمت حوض جایی که محبوبه خبردار ایستاده بود هل داد: «محبوبه جان! مادر! ببر این دختره رو جاشو نشونش بده و درحالی‌که به داخل خانه پیش دایی کمال بر می‌گشت تا خوش‌حالی‌اش را با او سهیم شود. زیر لب غرید: «یه خونه دادن به خیالشون دنیا رو دادن. یه عمر باید این توله رو به دندون بگیرم که چی؟! صدایش با بستن در، لابه‌لای قیژ قیژ لولاهاگم شد.

اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند انتهای حیاط در کنار انباری و سرداب و طویلهٔ کوچکی بود که سال‌ها بلا استفاده، هر سال تکه‌ای از مصالحش کنده شده و مثل بستنی ذوب می‌شد. اتاقک از پر و پشم و گرد و خاک آکنده بود. نور شدید آفتاب به داخل می‌تابید و غبار معلق در هوا را آشکارا به رخ می‌کشید. محبوبه فوری از آنجا بیرون رفت و به سرفه افتاد: «خودت تمیزش

کلمه‌ها در مغزش رژه می‌رفتند و صدا در گلویش ماسیده بود. مادر بزرگ دهان باز کرد که چیزی بگوید بغض باران شکست و هق‌هق‌کنان به گوشهٔ اتاق پناه برد و فریاد زد: «من خونهٔ زندایی شون نمی‌رم. من با دایی کمال نمی‌رم...»

ساعتی بعد، مادر بزرگ درحالی‌که سعی می‌کرد خوش‌حالی‌اش را پنهان کند صورت باران را بوسید و سوار بر تاکسی زرد رنگ راهی فرودگاه شد. دایی کمال با صندل‌های زهوار دررفته‌اش لخلخ‌کنان به کوچه پا گذاشت و در خانه را قفل کرد و کلید را با احتیاط در جیبش گذاشت. ساک باران در دست‌های استخوانی و نحیفش سنگینی می‌کرد. او در جلو و باران پشت سرش من‌من‌کنان پرسید: «دایی کمال نمی‌شه من همین‌جا بمونم؟. دوست ندارم پیام خونهٔ شما. من خونهٔ خودمونو دوست دارم. وقتی جوابی نشنید به سمتش پا تند کرد و تلنگری به دست دایی زد: قول می‌دم از خودم مراقبت کنم.»

اعتیاد شدید دایی کمال را مجاله کرده بود و مردمک‌ها در چشم‌های بی‌رمقش دو دو می‌زدند. نای راه رفتن و حوصلهٔ حرف زدن در او مرده بود. باین‌حال چیزهای مفهوم و نامفهومی را سر هم کرد و تیق زنان از گوشهٔ لب بیرون داد.

با این اوضاع، دست و پا زدن بی‌فایده بود. باید به زندگی در خانهٔ آبا و اجدادی زندایی‌اش تن می‌داد. خانه‌ای که زندایی هر بار در مهمانی‌ها و دورهمی‌های فامیلی قدمت آن را به دورهٔ یکی از پادشاهان نسبت می‌داد و بدش نمی‌آمد. دیگران از جمله مادر برایش کف بزنند و هورا بکشند.

دایی پولی برای کرایه کردن تاکسی نداشت و به زحمت تا خانه رسیدند. در چوبی با صدای گوشخراشی باز شد و حیاط بزرگ قدیمی رخ‌نشان داد. محبوبه کنار حوض نشسته بود و با حرص لباس‌ها را چنگ می‌زد و بی‌توجه به حضور باران و پدرش زیر لب آواز می‌خواند. باران روی پله‌ها نشست. ساکش را در آغوش فشرد و محو تماشای دست‌های محبوبه شد که با قدرت و مهارت لباس‌ها را بالا و پایین می‌کرد و باران خدا را شکر کرد که جای آن لباس‌ها نیست!.

نقطه دیوار، به میخ بزرگی آویزان بود.

جعبه‌های چوبی پوسیده را روی هم گذاشت و همچنان که لقل می‌زدند از آنها بالا رفت. دستش را دراز کرد تا کیسه را بردارد کله‌اش به خارش افتاد. شدت خارش به حدی بود که ناخودآگاه دستش را به سمت سرش برد. سرش گیج رفت. پایش را به جعبه‌ها محکم کرد. چند تکه از چوب‌های پوسیده ناجوانمردانه زیر پایش را خالی کردند و او از بالا به زمین افتاد. دستش را گاهی روی باسنش می‌گذاشت و گاه به آرنجش و از درد به خود می‌پیچید. با صدای بلند مادرش را صدا زد. زندایی و محبوبه سراسیمه به داخل انبار پریدند و با نگاه‌های جستجوگرانه گوشه و کنار آن را می‌کاویدند. زندایی دندان‌هایش را به هم فشرد: فیروز برو اون جاروی منو بیار که امروز دیگه این دختره رو ادب کنم. در میان درد و حقارت شلوارش پاره شده بود و روسری از سرش افتاده بود و همین باعث می‌شد وجود فیروز هم مایه عذاب و شرمساری‌اش باشد. به زحمت خودش را جمع کرد و به گوشه‌ای کشاند. محبوبه جعبه‌های شکسته را مرتب کرد و در حالی که زیر چشمی باران را می‌پایید نیشخندی زد. ناگهان زندایی جیغ کوتاهی کشید و دو دستی به زانویش کوبید: «خدا مرگم بده کمال! شپش... شپش افتاده به زندگی‌ام... ای خدا!...»

دست محبوبه را گرفت و او را به بیرون پرت کرد.

صدایش خش‌دار شد: «این دختره درد بی‌درمون گرفته... خدایا.»

ناله و نفرینش تمامی نداشت. خودش و بچه‌هایش را از باران دور کرد و دخترک مطمئن بود که صدای گله و شکایتش از دایی کمال تا چند کوجه آنطرف‌تر هم شنیده می‌شود. می‌دانست که در همان لحظه دایی کمال به پشتی تکیه داده و درحالی‌که دود وافور را از صد روزنه بدنش بیرون می‌دهد. نسبت به باران و سرنوشتش کمترین نگرانی‌ای ندارد. باران از او قطع امید کرده و مبهوت و شرمگین، به تماشای غوطه خوردن اسباب و لباس‌هایش در آب شلیک خنده‌ها و ادا و اطوارهای اصغر و فیروز و نگاه‌های وحشی محبوبه نشست. زندایی نگران لاله بود. سر تا پایش را می‌جوید و غرولند می‌کرد.

می‌کنی، هر وقت کارت تموم شد صدا بزن، برات تشک و بالش بیارم.

باران تمام نیرویش را جمع کرد تا خودش را در دل محبوبه جا دهد. سر کج کرد و درحالی‌که بدنش را به آرامی تاب می‌داد گفت: «محبوبه جون! همیشه پیش شما باشم، مثل همون وقتا که با مامان میومدیم.»
«لازم نکرده خودتو لوس کنی. مامان دوست نداره تو پیش ما باشی. فهمیدی؟!»

در همین لحظه، در خانه بالگدی باز شد و اصغر و فیروز، با سر و صدای زیاد خودشان را به داخل حیاط انداختند. فیروز: «اینقده خری که پسره گردوهاتو چپو کرد و در رفت... خاک تو اون سرت.»

اصغر: «اون خره می‌دونه من یه داداش خرتر دارم...»
به هم حمله کردند و اگر محبوبه آنها را جدا نمی‌کرد، یکی از آنها باید روانه‌خانه ممد شکسته‌بند می‌شد. بعد چشم هر دویشان به باران افتاد و در جا خشکشان زد.
- این یابو اینجا چه کار داره؟!
صدای گریه لاله و در پی‌اش داد و فریاد زندایی

محبوبه را از جا پراند و به داخل خانه پا تند کرد، درحالی‌که جواب برادرهایش را هم بی‌پاسخ نگذاشت:
- چه بدونم؟ سر خر تا حالا ندیدین؟

خنده‌هایشان مثل تیری به قلب باران نشست و زخمی که در حال التیام بود دوباره سر باز کرد. شبیه به آدم‌های رسوا شده به دیوار گلی اتاق تکیه داد و آرام روی زمین فرود آمد. سرش را لای زانوهایش گذاشت و از اینکه جز گریستن دفاع دیگری نداشت از خودش بیزار بود.

باید هر صبح زودتر از همه از خواب بیدار می‌شد و به سروقت لاله می‌رفت. او را از زندایی می‌گرفت و پوشکش را عوض می‌کرد، در گهواره می‌گذاشت و آنقدر تاب می‌داد تا خوابش ببرد، درحالی‌که خودش از فرط بی‌خوابی بارها تنبیه شده بود و بدون خوردن صبحانه تا ظهر صدای اعتراض شکمش را می‌شنید.

دایی کمال و همسرش به چای دارچین علاقه داشتند و باران ظرف دارچین را خالی دید. در حالی که روشنایی شفاف صبح چشمش را می‌زد و خمیازه می‌کشید، به سمت انبار رفت. کیسه دارچین در بالاترین

عصر همان روز زن دایی لاله را به محبوبه سپرد. چادر فلغلی اش را سر کرد. آن را تاب داد و گوشه اش را به دندان گرفت. بقچه ای بزرگ را که با مهارت بسته بندی شده بود، زیر چادر مخفی کرد و دست باران را کشید و با خود برد. زن دایی در راه، دو سه مرتبه سکندری خورد و نزدیک بود نقش زمین شود؛ اما به جای او باران به زمین افتاد. چشم هایش مثل چاقوی دو لبه سراپای باران را نشانه رفت و با تاخت به سمتش هجوم برد: «انتر خانوم، آبرومونو بردی. جلو مردم گرفتی خوابیدی که چی؟». با این حرفش رنگ از رخ باران پرید. دردش را فراموش کرد و خجالت زده رد زندایی را دنبال کرد.

حمام یک اتاقک نیمه روشن کثیف با بوی تند نوره و صابون های رخت شویی بود. این جا و آنجا خزه های سبز و قهوه ای کبره بسته بود و به راحتی می شد روی کف و دیوارها سرسره بازی کرد.

زن دایی بدون لحظه ای مکث لباس ها را درآورد و با احتیاط و صلوات پا به داخل حمام گذاشت. کاسه مسی لهیده ای را با آب و گرد سفیدی پر کرد و وقتی خوب مخلوطشان کرد به سمت باران خیز برداشت. باران خودش را عقب کشید و آهسته نالید: «زن دایی این

چییه؟ میخوای چه کار کنی؟»

با حرکتی سریع بازوی باران را گرفت و فشرد. - جونم مرگ شده خفه نشی همین جا می ذارمت و می رم. مخلوط خاکستری بدبورا به سرش مالید و خودش را با زحمت به کنج حمام کشاند، به دیوار لزش تکیه داد و نفس راحتی کشید. نگاه زن دایی خشک و خالی بود و همین دنیای دخترک را تیره می کرد.

پوست سرش به ضربان افتاد. کله اش را حس می کرد که مثل بمب فتیله دار در حال انفجار بود. بی قراری اش زن دایی را به تکاپو انداخت و لگن لگن آب ولرم حمام را روی سر باران ریخت و او موهایش را می دید که دسته دسته از روی سرش به شانه هایش می سرنند و از آنجا در کف حمام می غلتند.

کار تمام شده بود و او کوبش ضربان قلبش را بر نفس هایش حس می کرد. رو به روی آینه حمام ایستاد. نیمی از صورتش در آن نبود. به زحمت دستش را بلند کرد، بخار روی آن را پاک کرد و به شبخ آن سوی آینه خیره شد. شبخی افسون شده با چشم های سرخ و سیاهش او را می پایید. خودش بود؛ باران! باران پشت آینه. ■